



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۶۴۵

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم

یوسفانند که درمان دل پردردند
که ز مستی بدانند که ما درمانیم

ور بدانند حق و قیمت خود درشکنند
چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم

ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده‌ست
گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم

کدخدایان به خرابات همان ساقی و بس
کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم

مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار
که سزای سر صدریم و یا دربانیم

هر کی از صدر خبر دارد او دربان است
ما ز جان بی‌خبریم و بر آن جانانیم

من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
می دمد در دل ما زانک چونای انبانیم

خوش بود سیمتنی کو بدانند که کییم
بار ما می کشد و ماش همی‌رنجانیم

یار ما داند کو کیست ولی برشکند
خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم

سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم

یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است
ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، سطر ۱۸۹۷

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد ہم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بہر این بنہاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

ہمچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تا جا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من

راست می‌کرد او به دست آن تاج را
باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر کژ مغز

گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن

پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنان که تاج را می‌خواست شد

بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
تاج او می‌گشت تارکجو به قصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
راست می‌شد تاج بر فرق سرش

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
چون فشاندی پر ز گل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم
پرده‌های غیب این برهم درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند
مر دهانم را ز گفت ناپسند

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
آن مکن که می‌سگالید آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی
گاه خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونى كه موسى هشته بود
 طفلكان خلق را سر مى ربود

آن عدو در خانه آن كور دل
 او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بيرون بدى با ديگران
 واندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش مى دهى
 وز برون تهمت به هر كس مى نهى

همچو فرعونى تو كور و كوردل
 با عدو خوش بى گناهان را مذل

چند فرعونا كشى بى جرم را
 مى نوازی مر تن پر غرم را

عقل او بر عقل شاهان مى فزود
 حكم حق بى عقل و كورش كرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید
آنچنان که حکم غیب بایزید